

فوت و فن ساده نویسی

مدیر مسئول ماهنامه آشنا و نویسندگی
سید حسین حسینی نژاد

آیا تاکنون شده است که متنی را بخوانید و راحت با آن ارتباط بگیرید؟ حتماً می گویند فراوان. خدا را شکر! هیچ دقت کرده اید که ویژگی اصلی این متن ها سادگی شان است؟ به ظاهر کار آسانی است اما برای نوشتن متن ساده خیلی باید زحمت کشید. به خصوص ما بزرگ ترها به چیزهایی عادت کرده ایم که دست برداشتن از آن ها خیلی سخت است. بدهد. دنبال واژه ها و عبارات خاص می گردیم. مدام هم به خودمان می گوئیم نه، نشد. این خوب نیست. باید کلمات بهتری پیدا کنم. فعل این جمله خوب نیست، صفتش تکراری شده و... در این تلاش گاه ناامیدانه دست از کار می کشیم و در حسرت یک متن خوب می مانیم. البته گاهی هم با سختی فراوان از این مرز عبور می کنیم در حالی که جانمان به لب رسیده است.

می گویند در پشت متن های ساده تلاش های چشمگیر نویسندهای نهفته است. که با رنج خویش خواندن را برای من و شما آسان کرده است. معمولاً پشت صحنه این تلاش ساده نمی شد.

حالا چگونه می توان به این توانایی دست یافت؟ راه های زیادی برشمرده اند اما دو سه ساده ذهن ما را به سمت سادگی می برد و خواندن متن های زیاده تر. خواندن متن های نویسنده گی نیز همین جور است. باید نویسنده ساده نویس را پیدا کرد و از روی دستش مشق نوشت. کتاب هایش را با دقت خواند و مثل او تمرین کرد تا به نوشته روشن و ساده رسید. در کنار تقلید یکی از بهترین ها فعالیت ها «روزانه نویسی» است. دفتری داشته باشیم که روزی ده دقیقه یا دو صفحه یا ۵۰۰ تا ۷۰۰ کلمه در آن بنویسیم. بی آنکه به قضاوت نماییم. اما از چه بنویسیم؟ از هر چه پیرامون مان هست، از هر اتفاقی که می افتد ماه به این کار عادت کنیم. هر روز یا هر شب سر ساعت به خصوصی قلم و کاغذ بگیریم و بنویسیم. ابتدا با کسری سوژه مواجه می شویم. اگر مقاومت کنیم و ادامه دهیم از این تمرین دنبال کلمات زیبا، جملات عالی و ترکیب های فاخر نمی گردیم همان گونه که می اندیشیم، همان گونه که صحبت می کنیم می نویسیم.

۱. جمله ها کوتاه اند. نویسنده اصراری به استفاده از جمله بلند ندارد.
۲. عینی هستند و همه فهم. می توان در عالم خارج معادل هایی برای منظور نویسنده تصور کرد.
۳. جمله ها ساده هستند. جمله های مرکب یا در این نوشته ها نیست یا بسیار کم است.
۴. واژه ها کوتاه اند.
۵. روی یک فاعل تمرکز شده است.
۶. فعل ها بیشتر معلوم هستند تا مجهول.
۷. واژه ها آشنا و ساده اند.
۸. از زبان عامیانه به اندازه و به جا استفاده شده است.
۹. جمله ها صریح هستند.
۱۰. خواننده می تواند با متن و موضوع آن هم ذات پنداری کند.
۱۱. کلیشه و عبارات های قالبی در این نوشته ها وجود ندارد.
۱۲. تکیه کلام در آن ها دیده نمی شود.
۱۳. تکرار و توضیح واضح در آن ها نیست.

۱۴. اغلب روایت داستانی دارند. خواننده را به درون متن می کشند.
۱۵. ضریبها یک نواخت و خسته کننده ندارند.
۱۶. خالی از صفتها و قیدهای غیر ضروری هستند.
۱۷. استدلالهای ساده و همه کس فهم دارند.
۱۸. صدای نویسنده را در آن می شنویم.
۱۹. نویسنده مطلب را از جایی شروع کرده و در جایی پایان بخشیده است.
۲۰. نوشته متمرکز پیش رفته است؛ از شاخه‌ای به شاخه‌ای نرفته است.
۲۱. موضوع ساده و قابل هضم است. از مسائل زندگی است.
۲۲. بندها کاملاً به هم مرتبط هستند.
۲۳. در هر بند تنها به یک نکته اشاره شده است.
۲۴. طول بندها متفاوت است.
۲۵. نویسنده محتوایی روشن به خواننده منتقل می کند.
۲۶. مقدمه نوشته کاملاً مرتبط و دور از کلیشه سازی است.
۲۷. از ابتدا به طور منطقی سوژه را پرورش می دهند و پیش می روند.
۲۸. گاه متن از انتها شروع شد و گاه از میانه. موضوع گم نیست.
۲۹. تکرارهای زیبا در متن به چشم می خورد
۳۰. واژه‌ها به ویژه افعال، حرکتی و پویا هستند.
۳۱. متن ساده انرژی درونی نویسنده را به خواننده منتقل می کند.
۳۲.

اکنون نوشته‌ای از یکی از ساده نویسان روزگار خود یعنی دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن دنبال می کنیم. شما چند ویژگی ساده نویسی را در این متن می یابید؟

مدرسه مبارکه کبوده

مدرسه ابتدایی کبوده تابلویی داشت که بر آن نوشته بود «مدرسه مبارکه کبوده». چند سالی بود که باز شده بود؛ در یک خانه کلنگی که در و پنجره درستی هم نداشت. چون دیگر هفت ساله شده بودم، پس از بازگشت از عتبات مرا به آن سپردند. معلم مدرسه که خود او مدیر نیز بود و همان یک نفر بود با یک فرانس، مردی بود به نام «ملا هادی». در واقع دوران بازنشستگی خود را صرف این شغل می کرد. در گذشته جلودار یک قطار شتر معتبر بوده که به حمل کالا و بار تجار می پرداخته بود. «جلودار» به کسی گفته می شد که رئیس کاروان و رئیس ساربان‌ها بود و او معمولاً خربندری‌ای داشت که سوار بر آن در هر منزل دو سه ساعت جلوتر از قافله به منزل بعدی می رسید و ترتیب جا و مکان ساربان‌ها و علوفه شترها را می داد. چنین کسی البته می بایست سواد خواندن و نوشتن و سیاق داشته باشد. مردی کارآمد و مراحل شناس باشد و بداند که چگونه با کاروانسراها و شهری‌ها و سوداگرها صحبت کند؛ گذشته از این بدنی مقاوم و سالم داشته باشد. مدیر ما واجد همه این شرایط بود. مردی بود باریش و موی جو گندمی که بعدها به سفیدی ابریشمین گرائید؛ نزدیک شصت، کوتاه قد و چارشانه، با استخوان بندی محکم، دارای جذبه و استحکام اراده. خط بسیار خوب و خوانایی داشت و سیاق را عالی می دانست. سال‌های سال زندگی در بیابان و معیشت کاروانی او را سرزنده و چالاک نگاه داشته بود. چون قدش کوتاه بود سینه به جلو می داد و مطمئن راه می رفت، و محکم حرف می زد. هنگام شلاق زدن خیز کوچکی به عقب برمی داشت، حالت رقص مختصری به دو پای خود می داد، و تازیانه را فرود می آورد. دست‌های

کوچک و تُپُل مآبش به طرز عجیبی ظرافت قلم‌گیری و استحکام بزن بهادری را در خود جمع کرده بود. اما من چند سالی که با او بودم هرگز طعم شلاق او را نچشیدم، و ناچار همان نظاره‌گر باقی ماندم، زیرا هم از خانواده‌ام ملاحظه داشت و هم خود من تخصصی خاصی از خود نشان نمی‌دادم که مستلزم مجازات این چنانی باشد.

ملاهادی چون خط و ربط خوبی داشت، گذشته از مدیری و معلمی، سندنویس ده نیز بود. همهٔ قبایله‌ها، عقدنامه‌ها و اسناد مهم به خط و انشای او بود. به اصطلاحات آشنا بود و القاب و عبارات را اگر فوریت داشت وسط درس) خود را می‌رساند. قلمدانش را همیشه همراه داشت. می‌نشست و کاغذ را روی زانو می‌گرفت و بی‌هیچ خط زدن، منظم می‌نوشت، با انحنای و ظرافت‌هایی که یک خط خوب شکسته می‌بایست داشته باشد.

مدرسه برایم سرگرمی تازه‌ای بود و آن را دوست می‌داشتم. چون خانهٔ ما از محل نسبتاً دور بود، دو سه روز اول سید ابوالحسن مرا برد، ولی بعد دیگر خودم به تنهایی می‌رفتم. دوستان تازه‌ای از محله‌های دیگر پیدا کرده بودم، و به‌طور کلی، کنجکاو و عطشی برای یاد گرفتن داشتم. در آغاز، درس عمدهٔ ما، بعد از آموختن الفبا، مشق خط بود. ملاهادی با خط خوش خود به یک‌یک ما که در مجموع بیش از پانزده نفری نبودیم سر مشق می‌داد، و ما همان‌جا با قلم نی و دوات و مرکب که همراه داشتیم، می‌نوشتیم و بعد او آن‌ها را تصحیح می‌کرد. کتاب فارسی ابتدایی هم داشتیم، با جلد مقوایی، با شعرها و قصه‌های کوچک و بعضی تصویرها. کلاس‌ها تقسیم نشده بود. همگی با هم بودند، زیرا بیش از یک معلم نبود و او ما را بر حسب قوهٔ دسته‌بندی کرده بود و به همهٔ ما می‌رسید.

در این سال کمی فارسی بود و عددنویسی. مقدار زیادی از ساعات را در زیر آفتاب می‌گذراندیم. چون مدرسه در محلهٔ بالا واقع بود و من متعلق به محلهٔ پایین بودم، آن را تا حدی غریبه می‌دیدم. در یک ده کوچک حتی محله به محله احساس تازگی بود، و محله دیگر، که محلهٔ خان‌نشین‌ها بود، مردمش به نظر ما عجیب می‌آمدند، با عادت‌ها و وسواس‌های خاص خود. فی‌المثل ما در محلهٔ خود که مخلوط‌تر بود به حیوان آزار نمی‌رساندیم، ولی خان‌پچه‌ها به محض آنکه گربه‌ای را می‌دیدند، همگی با هم دنبالش می‌کردند و او را به باران سنگ می‌بستند که حیوان زبان‌بسته نمی‌دانست از وحشت به کدام درخت پناه ببرد.

یک تفاوت مدرسه با جاهای دیگر آن بود که در آنجا چند نیمکت شکسته بود که ما روی آن‌ها می‌نشستیم. این خود حالت تجدّد و فرنگی‌مآبی به ما می‌بخشید، و در میان مدرسهٔ جدید و مکتب‌خانه فرق ایجاد می‌کرد. در هیچ نقطهٔ دیگر کبوده میز و صندلی دیده نمی‌شد. در خانهٔ ما فقط یک صندلی لهستانی بود برای روضه‌خوانی که کس دیگری بالای آن نمی‌نشست. تصوّر آنکه انسان بتواند روی یک شیئی بلند بنشیند و پاهایش را دراز کند برای من تازگی داشت. تنبیه به قدر کافی رایج بود. مثل اینکه مدرسهٔ بی‌تنبیه تصوّرپذیر نبود که بتواند سر یا بایستد. برای مجازات‌های دم دستی ترکهٔ انار بود، تر و تازه، که به دستور مدیر، پچه‌ها می‌رفتند و از باغ همسایه می‌کنند، و در موارد سخت‌تر شلاق و فلکه. این مجازات نه‌تنها ناظر به رفتار در مدرسه، بلکه به رفتار در خانه نیز بود. گاهی پدرها می‌آمدند، یا مادرها، یا پیغام می‌فرستادند و تقاضای تنبیه فرزندشان را می‌کردند. من اگر در خانه کار بدی می‌کردم، معصومه که نمی‌خواست نسبت به خود من بدزبانی کند می‌گفت: «من یک مشت پشم برمی‌دارم و می‌برم توی کلاه این مدیر می‌گذارم!»

صحنهٔ شلاق زنان یا ترکه زنان برای پچه‌های دیگر که تماشا می‌کردند، خالی از هیجان نبود. احساس کنجکاو آمیخته با کمی ترس، که این ترس از لذّت آن نمی‌کاست.

ترکه و شلاق را غالباً خود مدیر می‌زد و یا به فراش دستور می‌داد که بزند، و اگر فلکه در کار بود، دو پچه که سرشان برای این کارها درد می‌کرد، دو سر آن را می‌گرفتند. ترکهٔ انار می‌بایست خیلی دردناک باشد، ولی شلاق معنون‌تر و ترس‌انگیزتر بود. مانند مار شَرزه می‌پیچید و دُم تکان می‌داد. فرود آوردنش نیز مهارتی لازم داشت. با آهنگ نواخته می‌شد، و صدایش و پیچ و تابش نیز جزو مناسک بود. کسانی که خوب بلد بودند هنگام نواختن، شلاق را به‌صورت آلت زنده‌ای در می‌آوردند که گفתי خودآگاه به مأموریت خود است.

رفتن به مدرسه، چشم مرا به روی دنیای وسیع‌تری باز می‌کرد و چشم‌اندازی در برابر تخیل کودکانه‌ام قرار می‌داد. چون پیش از آن در محیط خانه که کم‌وبیش بسته بود زندگی کرده بودم، مدرسه مرا در واقع وارد کوچه و وارد اجتماع می‌کرد.

دوستان دیگری توی محله پیدا کردم که می‌آمدند و به اقتضای فصل بازی می‌کردیم. یکی از سرگرمی بچه‌ها در بهار، گرفتن گنجشک بود با تله، و یا آنکه لانه‌های گنجشک را می‌جستند و بچه‌هایش را بیرون می‌آوردند. گاهی این جوجه‌ها هنوز خیلی ریز بودند. پر در نیآورده بودند و حتی دست زدن به آن‌ها برای من چندان آسودنده نبود. با یک فشار دست له می‌شدند. و اما تله، روش کار بر این بود که چهار آجر را طوری بغل همدیگر می‌گذاشتند که وسطشان حفره‌ای ایجاد شود (حدود ۱۰ سانت در ۱۰ سانت) آن‌گاه آجر دیگری را بر بالای این حفره، به وسیله باریکه‌ای چوبی به اندازه یک کبریت که زیر آن قرار می‌گرفت، معلق نگاه می‌داشتند. توی این حفره چند دانه گندم یا ارزن می‌ریختند. گنجشک به هوای خوردنی به آن نزدیک می‌شد. وقتی می‌خواست برای خوردن دانه به آن داخل شود، تنه‌اش به چوب می‌خورد و آجر، مانند درپوشی، روی حفره می‌افتاد و او در آن محبوس می‌ماند. البته پیش می‌آمد که گنجشک دانه را بخورد و چوبک نیفتد و یا برعکس، گاهی آجر روی گنجشک می‌افتاد که زبان بسته را له می‌کرد. نتیجه کار بستگی داشت به مقداری شانس و طرز تله برپا کردن که مهارتی می‌خواست. هدف آن بود که گنجشک را زنده به دست بیاورند.

من به تقلید بچه‌های دیگر، چند بار پشت بام خانه‌مان تله گذاردم، ولی نتیجه چندان نگرفتم، شاید در مجموع دو سه بار گنجشک توی آن افتاد که بعد رهایش کردم.

بچه‌های دیگر به راحتی می‌توانستند گنجشک گرفته شده یا حتی جوجه اردک‌های بی‌پر و بال را سر ببرند. من هرگز این دل‌برایم پیدا نشد. خیلی دلم می‌خواست بتوانم مانند آن‌ها بشوم، اما نشد که نشد. آن لحظه‌ای که می‌بایست چاقو بر گلوی حیوان مالید، دستم از کار باز می‌ماند. مثل اینکه رگ و ریشه‌های او با رگ و ریشه‌های من پیوند داشت. این را نقصی تصور می‌کردم، لیکن چاره‌ناپذیر بود. بعد از آن هم با آنکه سال‌ها در ده زندگی کرده و ناظر سر بریدن گوسفند، مرغ و یا سایر پرندگان بودم، به دست خود هرگز به آن کار دست نیافتم. خیلی سنگدلی که به خرج می‌دادم، می‌ایستادم و بیننده منظره می‌ماندم، کشتن یک جاندار که بزرگ‌تر از عقرب باشد، برایم پیش نیامده بود.

بازی‌های دیگر، دوندگی توی رودخانه خشک، و پرسه زدن در پست‌وبلندی‌های نزدیک ده بود؛ خاکبازی، نشانه گرفتن با سنگ، تیر و کمان و فلاخن که به آن «کنو» می‌گفتیم، خلاصه بازی‌هایی که بعضی شناخت و تبحر لازم داشت و بعضی نداشت، و در مجموع سرگرمی‌ای بود. هر چیز تازه که در ده پدید می‌آمد، و یا وارد می‌شد، برای ما سرگرمی بود؛ مثلاً قافله‌ای که بار می‌انداخت، یا گذرا بود و یا جنسی برای فروش آورده بود؛ قافله شتر یا الاغ، دیدار آن تا مدتی ما را مشغول می‌کرد. می‌ایستادیم به تماشا؛ طرز حرف زدن یا حرکت چاروادارها، خرها که رهوارتر و قوی‌تر از خرهای ده بودند، نشخوار کردن شترها... و اگر احیاناً در میان آن‌ها لوک مستی بود که دیگر تماشایی می‌شد. می‌غرنبید، پرده داخل گلویش را بیرون می‌زد و توی آن باد می‌انداخت، صدایش رعب‌انگیز بود. با آنکه زانویش بسته بود، کسی جرئت نمی‌کرد به او نزدیک شود. این شتر می‌بایست جلوکش باشد، یعنی پیشاپیش قطار حرکت کند. یک شتر نرمست واقعاً هیبت‌دار بود. حکایت‌هایی از این بابت بر سر زبان‌ها می‌گشت، که چگونه با کسی که لج بیفتد او را دنبال می‌کند، تا سرانجام او را گیر بیاورد و آنگاه بر زمین زند و بر روی او بیفتد و او را سینه‌مال کند تا بمیرد. می‌گفتند که گاهی با ساربان و صاحب خود این دشمنی را پیدا می‌کند و تا انتقامش را نگیرد ول کن نیست.

وقتی باران می‌آمد، آب توی گودال‌های سنگی جمع می‌شد که به آن «سنگاب» می‌گفتند. عصرها، از فرط بیکاری دو سه کیلومتر پیاده می‌رفتیم تا به یکی از این «سنگاب»‌ها برسیم و سر توی آن بگذاریم و آب باران بخوریم، که شیرین بود، لایه‌اش ته‌نشین شده بود و طعم آمیختگی با غبار داشت.

روزها: محمد علی اسلامی ندوشن، یزدان، ج ۱، صص ۷۶-۸۱